



گفتگویی با آلن بدیو درباره زندگی فکری و سیاسی او و آینده چپ فرانسوی

صحنه عمل سیاسی ما جهانی است

ترجمه: نوید نزهت

آلن بدیو در مصاحبه زیر به طیف گسترده‌ای از موضوعات می‌پردازد: انقلاب و خشونت، پوپولیسم، برآمدن راست افراطی، انتخابات، نژادپرستی و اشکال جدید آن، جایگاه مکرون در فرانسه کنونی، جنبش‌های اجتماعی جدیدی همچون پودموس و سیریزا، پرولتاریای کوچک‌گر و مسائل سیاست معاصر. از آثار فلسفی‌اش می‌گوید و از فعالیت‌های سیاسی‌اش. از ماجرای آشنایی با سارتر و فاصله‌گیری فلسفی از او. و به طور کلی درباره وقایع تعیین‌کننده در حیات خود، جنگ الجزایر، مه ۶۸، انقلاب فرهنگی چین، و غیره توضیح می‌دهد و به حضور همیشگی آنها در تفکر خود اشاره می‌کند.

تازه‌ترین کتاب شما، «درون‌ماندگاری حقایق»، (۲۰۱۸) یک داستان فلسفی با حجمی شگفت‌انگیز است.

این کتاب چرخه‌ای را تکمیل می‌کند که در اوایل دهه ۱۹۸۰ آغاز کرده بودم. اولین کتاب، «نظریه سوژه» در سال ۱۹۸۲ منتشر شد که هرچند هنوز درگیر سیاست‌های آن زمان بود، اما یک چرخش جدید فلسفی به حساب می‌آمد. بعد نوبت به سه‌گانه رسید: «وجود و رخداد» (۱۹۸۸)، «منطق‌های جهان‌ها» (۲۰۰۶) و در نهایت، «درون‌ماندگاری حقایق»، که نقطه پایانی است بر دنباله‌ای که حدود چهل سال به طول انجامید.

در این بین، شاهد میان‌پرده‌هایی نمایشی، ارجاعاتی به اسپینوزا و افلاطون، نظریه‌پردازی‌های ریاضیاتی در باب اعداد صحیح و مواردی از این دست بوده‌ایم. آیا می‌توان به همین اعتبار، آثار شما را چندرشته‌ای دانست؟

ترجیح می‌دهم این لغت را در توصیف آثارم بکار نبرم. فلسفه همواره با همه‌چیز سر و کار داشته و از همان ابتدا، از تئاتر، سیاست، علم و ... سخن گفته است. باید فعالیت‌های مختلف مرا - من فعالی سیاسی‌ام، رمان و نمایشنامه هم می‌نویسم - از نحوه استفاده فلسفه از مجموع این فعالیت‌ها جدا کنید. فلسفه این مجموعه را ماده خام طبیعی تأمل می‌گیرد. همواره سعی کرده‌ام چندسویه باشم و تمامی این رشته‌ها را زیر پرچم فلسفه گردهم آورم.

احمد فیلسوف، این اسکاپن^۱ حومه‌نشین کیست که در سه‌گانه شما حضور دارد؟ اولین بار در ۱۹۸۴ بود که سر و کله او در نمایشنامه «احمد زیرک» پیدا شد.

بنا بود یک سمینار فلسفی در تئاتر شهر اوبرویلیه برگزار کنم. از آنجا که می‌خواستیم به دلایلی فلسفی به تئاتر ارجاع دهیم، حضور این شخصیت ضروری بود، آن‌هم نه فقط از طریق واگویه و نقل قول. همین شد که روی صحنه کار را به دوستم، دیدیه گلاس سپردم؛ کارگردان و بازیگری که نقش احمد را برعهده گرفت. او بود که قطعات کوتاه نمایشی مرا روی صحنه بازی کرد. در فلسفه ناگزیریم مثال‌های گوناگونی از تاریخ، هنر یا زندگی روزمره بزنیم. احمد به من مجال داد تا به جای واگویه کردن، این دست مثال‌ها را با نمایش جسمیت ببخشم.

در کتاب جدیدتان فصلی به نام «فرآیند شاعرانه تناهی مدرن» به چشم می‌خورد که به بررسی آثار رنه شار می‌پردازد، به خصوص شعری از او به نام «کتابخانه در آتش می‌سوزد». آثار رنه شار چگونه الهام‌بخش شما بوده‌اند؟

یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای رنه شار توفیق او در «شاعرانه‌کردن» تعهدات سیاسی‌اش است. او یکی از مهم‌ترین شاعران نهضت مقاومت و یکی از اعضای شاخه مسلح مقاومت در جریان جنگ جهانی دوم بود که با نام مستعار سروان الکساندر فعالیت می‌کرد. شار قادر بود با اتکا به تجربیاتی که در جنبش سوررئالیستی داشت از دل تمام این تحولات شعر بسازد. قدرت بی‌نظیر شار در ترجمه تجربیات تاریخی و نظامی‌اش به زبان شعر همواره مرا تحت تأثیر قرار داده است. این به خودی خود دلیلی کافی بر اهمیت اوست. هرچه باشد، تئاتر و شعر به طور مستقیم تحت فرمان فلسفه نیستند؛ بلکه به شیوه‌ای آنارشیک و وجودی از دوران جوانی همراه من بوده‌اند.

شلومو سند در کتاب «پایان روشنفکری فرانسوی» که همین سال گذشته منتشر شد، از فروپاشی قطعی تفکر فرانسوی می‌نویسد. در مقام پرخواننده‌ترین فیلسوف فرانسوی در جهان چه نظری در این باره دارید؟

چنین حکمی در قبال فلسفه فرانسوی معاصر در واقع بیش از آنکه اندیشه‌ورزانه باشد سیاسی است. پیش‌تر، و به طور خاص در دوران پس از جنگ، روشنفکر فرانسوی با «تعهد»ش شناخته و معرفی می‌شد. روشنفکر متعهد سیمایی است که در فرانسه ابداع شد. این کشور تا آنجا که به نویسندگانش مربوط می‌شود، همواره دیگ جوشانی از مواضع رادیکال سیاسی بوده است. موضعی که همچون مورد سارتر گاه در جبهه کمونیست‌ها بوده، و البته پیش از جنگ به نفع راست افراطی، مانند روبیر برازیلاک، لویی فردینان سلین و ... از دهه ۱۹۸۰ به بعد اما گروه بزرگی از فیلسوف‌های فرانسوی به اردوگاه محافظه‌کاران و نیروهای ارتجاعی پیوستند. به همین اعتبار، وقتی خارجی‌ها از فروپاشی روشنفکری فرانسوی سخن می‌گویند من هم با آنان

^۱ اشاره به نمایشی از مولیر با عنوان «نیرنگ‌های اسکاپن». اسکاپن مدام با حقه و کلک کار خود را پیش می‌برد، آدم متکبر و مغروری است که طوری رفتار می‌کند انگار هیچ چیز جلودارش نیست.

موافقم. آنها هیچ نیازی به آنچه «فیلسوفان نو» ارائه می‌کنند، نداشته و ندارند - روشنفکرانی که در حقیقت نه نو و نه فیلسوف‌اند. سایر کشورها همین حالا هم محافظه‌کار کم ندارند و علاقه‌ای به پذیرش نولیبرال‌های ما ندارند. خوشبختانه استثناهایی هم در این بین وجود دارند. می‌توانم خودم را به این عنوان مفتخر کنم!

شما هم «پیروان» خودتان را دارید، از جمله آلبرتو توسکانو ...

این برای یک فیلسوف متعهد روالی عادی است. من خودم یکی از مریدان سارتر بودم. او کسی بود که با همه سخن می‌گفت و همواره تأثیری عمیق برجای می‌گذاشت. این موضوع در مورد سقراط هم صادق بود. «مرید» یک انگاره فلسفی نگران‌کننده است، چون بسیاری از مریدها همان خائنان آینده‌اند.

شما چطور راهتان را از سارتر جدا کردید؟

من هیچ‌گاه حقیقتاً از سارتر جدا نشدم. در آخرین متن‌هایی که در زمان مرگ او در ۱۹۸۰ و بعدتر نوشتم، همواره بر بزرگی او صحنه گذاشته‌ام. البته از لحاظ فلسفی خیلی زودتر از اینها از سارتر فاصله گرفتم، یعنی اواخر دهه ۱۹۵۰ و پس از مواجهه با ساختارگرایی و آثار جدید میشل فوکو، لویی آلتوسر، ژیل دلوز، ژاک لاکان و ... دیگر نمی‌توانستم در حیطه پدیدارشناسی یا اگزیستانسیالیسم بیندیشم و عمل کنم. اما چون سارتر هنوز به تعهدات سیاسی خود پایبند مانده بود، از این منظر کماکان به او وفادار بودم. نیازی نبود با خشونت او را نقد کنم. رابطه ما بیش از هر چیز یک فرایند فاصله‌گیری متداوم بود؛ چنانکه عاقبت به آن دست نوشته‌هایی از من ختم شد که بدون شک در نقطه‌ای درست مقابل اندیشه‌ها و آثار سارتر ایستاده‌اند.

شروع کار سیاسی شما در جنگ الجزایر بود...

همه آدم‌های هم‌نسل من تعهد سیاسی خود را با موضع‌گیری در قبال درگیری‌های استعماری آغاز کردند. ابتدا جنگ الجزایر و پس از آن جنگ ویتنام بود که نقشی تعیین‌کننده در تحریک سیاسی زنجیره‌ای از روشنفکران جوان ایفا کرد. من درست به دلیل مسأله جنگ الجزایر با سارتر احساس نزدیکی می‌کردم. او به شکلی رادیکال درگیر این مسأله بود. وضعیت در الجزایر به شدت سبانه بود. امروز هم در گوشه و کنار دنیا نمونه‌هایی مشابه به وفور دیده می‌شود. اما در این مورد خاص، فاجعه خیلی نزدیک و دیوار به دیوار خانه ما بود. نباید از یاد ببریم که یک میلیون جوان فرانسوی به الجزایر فراخوانده شدند تا بجنگند. حملات به شدت وحشیانه و شکنجه تنها بخشی از واقعیت‌های آن روزها بود. نوزده ساله بودم که در اولین تظاهرات علیه جنگ الجزایر شرکت کردم؛ تظاهرات‌هایی بسیار خشن. پلیس با باتوم به جان ما می‌افتاد و برخوردهایی از این دست کم نبود. دلیل آن شاید بیش از هر چیز این بود که در آن زمان ما معترضان هنوز به درستی سازماندهی نشده بودیم. هنوز نمی‌دانستیم باید صفی مستحکم و یکپارچه جلوی تظاهرکنندگان ایجاد کنیم. بیشتر شبیه گوسفندهایی بودیم که به کشتارگاه می‌روند. از طرف دیگر، تجربه خشونت‌تی که از سر گذراندیم نشان از قابلیت‌های خشونت‌آمیز جهانی داشت که وقتی منافع جدی طرف‌ها

به خطر می‌افتد برای ما رو می‌کند. این به خودی خود باوری راسخ در من شکل داد که هر موضع‌گیری سیاسی حقیقی حدی از تخاصم به همراه دارد. ما باید بپذیریم که با جهان حاکم در نزاعیم، حتی اگر هیچ الزامی در این باره نداشته باشیم. به همین اعتبار، من آنهایی را که بی‌خود و بی‌جهت از نظم مستقر تعریف می‌کنند فیلسوف‌هایی حقیقی نمی‌دانم.

به نظر شما آیا نژادپرستی و استعمار آن دوره در افکار مردم ریشه دوانده و همچنان وجود دارد؟

تمامی تجربیات من به همین دلالت دارند! وقتی به چشم خود می‌بینی چطور کلیشه‌های ضدعرب، ضدمسلمان و ضدخارجی به این سرعت از نو ظهور می‌کنند، با خود فکر می‌کنی باید پای نطفه‌ای استعماری در میان باشد که سابقه آن به گذشته‌های دور بازمی‌گردد اما گرده‌پراکنی‌اش هنوز به قوت خود باقی است. این دست باورها در ناخودآگاه جمعی ما جا خوش کرده. برای من شگفت‌انگیز است که امروز دیگر همه این حکم را که جهان خودشان برتر از بقیه است یک اصل مسلم می‌پندارند. در این میان، غربی‌ها، یا به عبارت دیگر همان تازه‌ترین قدرت‌های توسعه‌طلب جهان، به وضوح خود را نوشداروی تمدن مدرن می‌دانند - باوری که بخش عمده جمعیت غربی نیز در آن شریک شده‌اند. در واقعیت اما غرب یک ساخت نابرابر و امپریالیستی است که اختلافات جبران‌ناپذیری به بار آورده است. یکی دانستن حد اعلا‌ی تمدن با پدیده‌ای که از بسیاری جهات اهریمنی است خود واجد خشونت پنهان است.

سال ۲۰۰۵ در لوموند مقاله‌ای در محکومیت سرنوشت «اقلیت‌های» فرانسه منتشر کردید. درست پس از آن بود که فرزندخوانده کنگویی‌الاصل شما بازداشت شد.

آمار رسمی بیانگر همه چیز است. شما اگر سیاه‌پوست یا عرب باشید، احتمال بازداشت‌تان در خیابان بیست برابر بیشتر از سفیدپوست‌هاست. جداسازی «شهروندان محترم» از غیر آن در جامعه ما کاملاً اجرائی و به شکل تحمل‌ناپذیری در کلیت آن فراگیر شده است. تنها کافی است ظاهری خارجی و بیگانه داشته باشید تا مشمول این وضعیت شوید.

پس از پخش برنامه تلویزیونی «Le Gros Journal» به مجری‌گری مولود آشور، شما با آسا ترائوره دیدار کردید. او به همراه کمیته آداما ترائوره که سال ۲۰۱۶ و پس از مرگ برادرش در ایستگاه پلیس پرسیان-بومان تشکیل شد، از منتقدان خشونت پلیس‌اند. به نظر شما آیا می‌توان بین محله‌های کارگرنشین و طبقات برخوردار که شما جزو آنها به شمار می‌روید پیوندی برقرار کرد؟

فکر می‌کنم برقراری چنین پیوندی ممکن است و تنها کمی اراده می‌طلبد. من سال‌های سال برادرانه در کنار کارگرانی آفریقایی کار کردم که در سکونتگاه‌های موقت ادومه (Adoma) زندگی می‌کردند؛ آن‌هم با قوانین آنها و البته تمامی فلاکت‌هایی که از سر می‌گذراندند. من هیچ مشکلی نداشتم با این جمعیت که برخی‌شان مرا کم و بیش به واسطه تلویزیون می‌شناختند. در پیکارهای سیاسی‌ام هم همواره دست برادری به سوی افرادی دراز کرده‌ام که یا به عنوان عضوی جوان و پرشور در عرصه روشنفکری پیرامون این دست مسائل بسیج شده بودند یا خود به همین گروه‌های حاشیه‌ای محروم تعلق

داشتند. این همان جایی است که من در عمل دوستان و رفقایم را پیدا می‌کنم. دشمنانم، یعنی همه آنهایی که مدام در تلاشند مرا به زیر بکشند، افرادی به نسبت معتبرند که پایگاه خوبی برای خود دست و پا کرده‌اند.

شما در کتاب «شورش برحق است» توضیح می‌دهید که چطور دیدار با کارگران کارخانه شوسون در شهر رنس، یعنی همان جایی که در سال ۶۸ در آن تدریس می‌کردید، تجربه کلیدی تان در مه ۱۹۶۸ شد.

از لحاظ احساسی، این دیدار اصلی‌ترین تجربه من در مه ۱۹۶۸ بود. از آن لحظه به بعد بود که دریافتم دو جهانی را که پیش‌تر جدای از هم تصورشان می‌کردم می‌توان فراتر از پارادیم آن روزها گسترش داد. با وجود آنکه یک مارکسیست بودم و اهمیت جهان طبقه کارگر را به رسمیت می‌شناختم، اما این جهان از لحاظ وجودی از حیاتم در مقام استاد فلسفه‌ای که در رنس تدریس می‌کرد فاصله زیادی داشت. ۱۹۶۸ بود که پی بردم معلم‌ها هم می‌توانند درست همانند ما به سمت کارخانه‌ها راهپیمایی کنند. حضور ما در کارخانه‌ها آهسته آهسته پذیرفته شد. در ابتدا این جوان‌ترین کارگرها بودند که برای صحبت با ما پیشقدم شدند. پس از آن بود که ما آستین‌ها را بالا زده و دست‌به‌کار برپایی نشست‌هایی هیجان‌انگیز بین روشنفکران، دانشجویان و کارگران شدیم. تمامی این‌ها با حمایت و پشتیبانی فعالان و دانشجویان ممکن بود. در این بین حتی یک صندوق همبستگی هم در کارخانه تأسیس کردیم. موانع طبقاتی نتوانست جلوی تشکیل یک پروژه سیاسی برادرانه را بگیرد. آن دوران بزنگاهی سرنوشت‌ساز در زندگی من بود که باعث شد تا به امروز به هر آنچه از پس آن سلسله حوادث رخ داد پایبند بمانم.

بعدتر در دانشگاه پاریس هشت تدریس کردید که خود یکی از پیشگامان عرصه اندیشه بود.

پاریس هشت دانشگاهی بسیار خاص بود که از همان سال‌های اول فعالیتش، یعنی ۱۹۶۹ تا دهه ۱۹۸۰، میدانی فراخ برای تجربه‌آزمایی بود. تمامی گروه‌های سیاسی در این دانشگاه نماینده داشتند. جلسات درس اغلب به میتینگ‌هایی سیاسی بدل می‌شدند. ساختمان‌های دانشگاه با یک رأی‌گیری ساده به اشغال دانشجویان درمی‌آمدند. درگیری با پلیس امری رایج بود. ما حتی نماینده‌هایی را به کارخانه‌ها می‌فرستادیم. با معلم‌ها در حومه‌های شهر گفت‌وگو می‌کردیم. پاریس هشت در برهه‌ای کانون مبارزه‌طلبی بود. بعدتر البته این کنترل و «ثبات» بود که به رخ دانشگاه و دانشگاهیان کشیده شد. تجربه فکری فوق‌العاده‌ای هم بر دانشگاه حاکم بود، چون امثال ژیل دلوز، میشل سر، فرانسوا شاتله و میشل فوکو همگی در آنجا تدریس می‌کردند پاریس هشت همان چیزی بود که من در کارخانه رنس تجربه کردم ولی این‌بار در دانشگاه. در پاریس هشت یک‌جور رفت‌وآمد بین دانشگاه و کارخانه در جریان بود.

اکنون که شاهد پروژه‌هایی همچون **Parcoursup** (سامانه آنلاین گزینش متقاضیان متناسب با دوره‌های درسی) و فروپاشی ایده دانشگاه آزاد همگانی هستیم، آیا می‌توان از آن قسم تجربیاتی که توصیف کردید الهام گرفت؟

رجوع به چنین تجربیاتی بسیار عالی خواهد بود. اما متأسفانه اوضاع و شرایط دیگر مانند گذشته نیست. امروز پیاده‌سازی چنین رویه‌هایی بیش از پیش دشوار شده است. پای دو عامل در میان است که سبب شده‌اند از دهه ۱۹۸۰ به این سو، زنجیره‌ای طویل از تحولات به شدت ارتجاعی و ضدانقلابی شرایط را تغییر دهند. اول از همه مشخصه ایدئولوژیکی تفکر ارتجاعی است که این نوع اندیشه را در مقیاسی بزرگ و از پس پاتک انواع و اقسام لیبرال‌ها و فلاسفه نو مسلط ساخته است. عامل بعدی هم صنعت‌زدایی بی‌امان فرانسه است. باید خاطرنشان کنم هیچ کدام از کارخانه‌هایی که من در آنها با کارگران تعامل داشتم، امروز دیگر سر جای پیشین خود نیستند: نه شوسون در رنس است، نه رنو در بولونی-بیانکور. ما در تمامی این مکان‌ها هسته‌های کارگری واقعی تشکیل داده بودیم. من به شخصه سال‌ها با این افراد همکاری نزدیکی داشتم. هیچ نشانی از عقب‌نشینی سیاسی در این مناطق دیده نمی‌شد. اما چه فایده که امروز تمامی این مکان‌ها به کلی برچیده شده و حومه صنعتی شهرهای بزرگ نابود شده‌اند. گذشته از این حرف‌ها، کل کشور هم دیگر شبیه گذشته نیست. «چشم‌انداز سیاسی ممکن» دگرگون شده. اکنون مسأله اصلی موضوع جنبش‌های کلان جمعیتی است. پرولتاریایی کوچ‌گر که از آفریقا، آسیا و خاورمیانه پا به فرانسه گذاشته در حال رشد و توسعه است. این همان پرولتاریایی است که باید با تمام توان پیوندهای سیاسی‌مان را از نو با آن برقرار کنیم.

چپ در مواجهه با معضل پناهجویی به شدت دچار شکاف شده است. از یک سو با انترناسیونالیسم به سبک «حزب نوین ضد سرمایه‌داری» روبه‌رویم و از سوی دیگر حمایت‌گرایی مورد دفاع امثال شانتال موف یا حزب «فرانسه تسلیم‌ناپذیر» را داریم. شما در کدام سو ایستاده‌اید؟

امروزه هر مسأله عمده سیاسی را باید در مقیاس جهانی در نظر گرفت. نمی‌خواهم درباره تبعات یک منظر سازمانی صحبت کنم، بلکه می‌خواهم تأکید کنم اگر تمرکزمان در سطح جهانی نباشد، اصلاً نمی‌توانیم درکی از وضعیت داشته باشیم. پربیراه نیست اگر مدعی شویم اکنون در فرانسه دیگر کارگر یدی نداریم. اما از سوی دیگر، در سطح جهانی، هیچ‌گاه شمار کارگران به این میزان زیاد نبوده است؛ صرفاً چون قریب به اتفاق کارگران امروز در چین، بنگلادش، کامبوج، برزیل یا رومانی مشغول به کارند. اگر تنها از دریچه فرانسه به امور نگاه کنیم، حتماً دچار سوءتعبیری جدی درباره وضعیت سیاسی و اجتماعی در عام‌ترین شکل آن خواهیم شد. چهل سال پیش در این کشور یک بافت اجتماعی تمام و کمال داشتیم متشکل از دهقانان و کارگران کارخانه‌های بزرگ. تحولات سرمایه‌داری جهانی شده ما را ناچار ساخته شیوه تفکر خود را نیز مطابق آن تغییر دهیم. اگر معیار و سنجه‌ای مشابه رقیب خود نداشته باشیم، محکوم به شکستیم! پرولتاریای امروز یک پرولتاریای عظیم کوچ‌گر است که در مقام مهاجر شناخته می‌شود، پس باید مسأله مناسبات طبقاتی را در سطحی سیاره‌ای مطرح کنیم. این دست‌کم متضمن اولویت‌بخشی به روابط بین‌الملل و موضع‌گیری در قبال پرولتاریای کوچ‌گری است که پا به کشور ما گذاشته یا می‌خواهد در آن سکنی گزیند. من عاشق این دست مسائل تفرقه‌انگیزم! مسائلی که درباره آنها اتفاق نظر وجود دارد، به ندرت

مسائل درستی‌اند. این همان مسأله عمده سیاسی است که به شکل گیج‌کننده‌ای چنددستگی ایجاد کرده. موضع چپ هم در قبال آن روشن نیست. گذشته از همه اینها، پرسش آن است که سازماندهی یک پرولتاریای کوچ‌گر به راستی چه معنایی دارد؟ ما هنوز راه درازی تا حل این مسأله داریم، اما باید آن را با صدای بلند مطرح کنیم. صحنه عمل سیاسی و استراتژیکی ما جهانی است. به همین اعتبار، سرمایه‌داری یک قدم جلوتر از ماست چون به آسانی در همین صحنه جا پای خود را تثبیت کرده است.

تصور رمانتیکی از مه ۱۹۶۸ وجود دارد که آن را صرفاً «انقلاب در حوزه اخلاقیات» می‌داند. ولی این واقعیت که حتی امانوئل مکرون هم نتوانست آن را مصادره کند، به خوبی مؤید ماهیت براندازانه مه ۱۹۶۸ است...

مه ۶۸ هنوز از این فضیلت برخوردار است که برای مقامات «هضم‌ناپذیر» است. نیکلا سارکوزی که همواره از باقی همتابانش رک و راست‌تر بود، گفته بود باید یکبار برای همیشه به مه ۶۸ خاتمه دهیم! این بدان معناست که ۱۹۶۸ از نظر او هنوز زنده است و حسابش به اندازه کافی تصفیه نشده. مه ۶۸ به دو دلیل عمده برای مرتجعان هنوز نمادی منفی است. از یک طرف، به این دلیل که در مقام یک تجربه رادیکال استثنائی پیوندی کارآمد بین روشنفکران و کارگران برقرار ساخته بود که همواره برای نظم مستقر امری به شدت مخاطره‌آمیز است. از سوی دیگر، متضمن دگرگونی اخلاقی و تحولاتی در آزادی‌های جنسی و سبک زندگی بود که مفهوم عام خانواده و محافظه‌کاری اجتماعی مدنظر «مرتجعان عبوس» را به چالش می‌کشید. اینها مشخصه‌های جدایی‌ناپذیری‌اند که مه ۶۸ را به رخدادی تفرقه‌برانگیز بدل کرده‌اند.

در کتاب «پتروگراد، شانگهای: انقلاب‌های قرن بیستم» از انقلاب فرهنگی چین و صدها هزار قتل و اعدامی که به دنبال داشت حمایت کرده‌اید. آیا شما آخرین کسی نیستید که هنوز به دنبال الهام گرفتن از این وقایع است؟

در دهه ۱۹۷۰، بسیاری از روشنفکران حامی انقلاب فرهنگی بودند. باید دلایل پشیمانی آنان را به دقت بررسی کنیم. آن زمان همه هفته‌نامه «پکن ریویو» را می‌خواندند. اشتباه است اگر فکر کنیم دهشت انقلاب فرهنگی آرام آرام و به تدریج از پرده بیرون افتاد. همه از خشونت‌های گسترده، گاردهای سرخ و گروهان‌های کارگری خبر داشتند. تمامی گروه‌های مائوئیستی، از جمله «چپ پرولتری»، حتی درصدد برآمدند تا از این خشونت‌ها نسخه‌برداری کنند. خط سیاسی آنان نیز، که البته از نظر من به کلی اشتباه بود، تمسخر سرکارگراها، حمله فیزیکی به رؤسا و لخت کردن آنان بود... پس انقلاب فرهنگی یک پارادایم انقلابی برای تمامی کسانی بود که از آن پشتیبانی می‌کردند. بعدتر بود که همگی پیمان خود را شکستند و از آنچه بودند روی گرداندند. این انقلاب دیگر برای آنان در حکم یک رد گم‌کنی عمل می‌کرد. چنان درباره آن سخن می‌گفتند که «شگفت‌انگیزان» (آریستوکرات‌های مدگرای پارسی در دوره دیرکتوار فرانسه) درباره انقلاب فرانسه: رخدادی سراسر خون‌ریزی، سبعت و بی‌بندوباری ... همیشه انقلاب‌ها را برهه‌هایی آشوبناک و مهلک خوانده‌اند و آنها را از اعتبار انداخته‌اند.

اما انقلاب‌ها تا حدودی همین‌طور بودند...

من هنوز به محتوای سیاسی انقلاب فرهنگی وفادارم. نسبت به ناکامی آن هم آگاهی کامل دارم. می‌دانم که برخی از خشونت‌های آن غیرضروری و زیاده از حد بوده است. اما پرده‌هایی از این قسم در تمام انقلاب‌ها وجود دارند. انقلاب فرانسه خود دوره ترور پرهرج و مرجی از سر گذراند. موج کشتارهای سپتامبر بسیار هراس‌انگیز بودند. بر این باورم که قضاوت من درباره انقلاب فرهنگی خونسردانه‌تر و متعادل‌تر از قضاوت کسانی است که سخت خواهان محو آن از عرصه تاریخ‌اند. همان‌هایی که انقلاب فرهنگی را چیزی جز یک میان‌پرده ظالمانه نمی‌دانند که نمی‌توان از آن هیچ درسی گرفت. اما درست برعکس، انقلاب فرهنگی یک زنجیره تحولات سیاسی اساسی بود. این انقلاب اولین تلاش تاریخی برای تغییر یک رژیم کمونیستی از درون، نه با سرکوب و تصفیه آدم‌ها، بلکه به میانجی آزادسازی یک جنبش دانشجویی توده‌ای و بعدتر، یک جنبش مشابه کارگری بود؛ درست مثل مه ۱۹۶۸. انقلاب فرهنگی دو سال قبل از مه ۶۸ آغاز شد. به یک اعتبار، من به همان معنا و ارزشی پابندم که این انقلاب در آن دوره نزد همه فعالان داشت.

شما مدعی شده‌اید خشونت‌های انقلاب فرهنگی چین کمتر از آن خشونت‌هایی است که نظم سرمایه‌داری از لحظه تولدش اعمال کرده است.

وقتی از خشونت صحبت می‌کنیم، باید دو معیار را مدنظر داشته باشیم. اول آنکه خشونت به ندرت مطلوب است و باید از آن پرهیز کرد. این یک قضاوت اخلاقی است که مورد پذیرش من هم هست. چه بهتر اگر بتوان بدون توسل به خشونت به اهداف مورد نظر رسید. بی‌چون و چرا می‌گوییم خشونت پدیده‌ای نیست که از بروز آن خوشحال شوم. سویه دوم ماجرا از این قرار است که وقتی سر و کارمان با موضوعاتی ستیزآمیز باشد، خشونت گاهی اجتناب‌ناپذیر می‌شود. حریفان ما وقتی احساس درماندگی کنند از بکارگیری خشونت دریغ نمی‌کنند. بنابراین باید برای رویارویی با این وضعیت آماده باشیم. بنابر اصول من، خشونت مشروع عموماً خشونت‌تدافعی است. به بیان دیگر، این خشونت در پی حفاظت از دستاوردها و جهت‌گیری‌هاست. خلاصه آنکه مخالفت نظام‌مند با خشونت، آن‌هم در جهانی که امروز با آن روبه‌رویم، به نظر من امری غیرممکن است.

همکار فیلسوف‌تان دانیل بن‌سعید منتقد رابطه شما با انقلاب فرهنگی چین است و در این‌باره هشدار می‌دهد، شما بعد از مرگ او در ۲۰۱۰ نیز مقاله‌ای در ستایش از او نوشتید.

من همواره رابطه خوبی با بن‌سعید داشته‌ام، اگرچه تیغ نقد او متوجه من و فلسفه‌ام بوده است. او مرا «نظریه‌پرداز معجزه» خواند. به هر حال، برایش دوستی و احترام فراوانی قائلم. بن‌سعید بهترین کسی بود که از دل تروتسکیسم بیرون آمد.

شما انتخابات را به کل تحریم می‌کنید. پاسخ‌تان به کسانی که مدعی‌اند عقب‌نشینی به سیاست هویت که دونالد ترامپ و ژائیر بولسونارو را به قدرت رساند می‌تواند راست افراطی را در فرانسه ۲۰۲۲ هم پیروز کند چیست؟

فرآیند انتخابات برای راست افراطی همواره در حکم موهبتی الهی بوده. ما باید این فرآیند را به پرسش بکشیم. حتی هیتلر نیز در سال ۱۹۳۳ در پی انتخاباتی عادی به قدرت رسید. هیچ وقت ندیدیم کمونیست‌ها در انتخابات‌های ملی برنده شوند. به نظر هم نمی‌رسد که صندوق‌های رأی به جنبش‌های کمونیستی و انقلابی چپ رادیکال اجازه دهند قدرت را به دست بگیرند. با پیروزی فرانسوا میتران در ۱۹۸۱ خیال کردیم چنین چیزی ممکن است، اما دو سال بیشتر طول نکشید تا بفهمیم میتران نیز دنباله‌ای بر نظم پیشین است. از آن طرف، راست افراطی به قدرت رسیده و دوباره هم خواهد رسید. چرا؟ چون این قسم از حق رأی به هیچ وجه برای تغییر جوامع طراحی نشده است. انتخابات یک نظام اجماعی است که همه قوانین آن را پذیرفته‌اند، تنها به این دلیل که در تطابق با نظم مسلط کنونی است.

چرا چنین است؟

من نمی‌فهمم چطور مردم هنوز بر این باورند که انتخابات فضایی آزاد برای تعیین سرنوشت و جهت‌گیری یک کشور فراهم می‌آورد. همان‌طور که وزیر سابق اطلاعات، آلن پیرفیت، پس از انتخاب میتران به درستی اشاره کرد، «مسئله انتخابات تغییر دولت‌هاست نه جامعه.» او حقیقت را گفت، چون این قاعده‌ای است که ظاهراً همه بر سر آن توافق دارند. این بدان معناست که حاکمان جامعه ما، یعنی همان‌هایی که همه می‌دانیم تنها هسته کوچکی از سرمایه‌داران بزرگانند، انتخاباتی را که جایگاهشان را به خطر بیندازد نمی‌پذیرند. وقتی اوضاع کمی حساس شود، وقتی خطر انتخابات زیاد باشد، آخرین کاری که برای دفاع از خود می‌کنند قایم‌شدن پشت راست افراطی است. جای تعجب نیست اگر مدعی شویم انتخابات نظامی اجماعی است که به کار رونق بورژوازی امپریالیستی می‌آید. فکر نکنم انتخابات کارکرد دیگری جز این داشته باشد. در ایالات متحده می‌توان دونالد ترامپ را انتخاب کرد، اما یک کمونیست را هرگز. این اصل در همه جای دنیا صادق است. نظام انتخاباتی پارلمانی را امپریالیسم انگلیسی ابداع کرد و در قرن هجدهم روسو آن را به نقد کشید. او به خوبی توضیح داد چرا انتخابات هم‌ارز دموکراسی نیست. قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و امپریالیستی کامیابی خود را مدیون این نظام‌اند. نشانه اینکه یک قدرت به درجه زیادی از توسعه و نفوذ دست یافته این است که این نظام را اتخاذ کرده. گمان کنم حتی چینی‌ها هم امروز یک نظام انتخاباتی را به نظام متمرکز کنونی‌شان ترجیح می‌دهند، چون به آنان اجازه می‌دهد با سرعت بیشتری روند انباشت سرمایه را در پیش گیرند. دیر یا زود، خرده‌بورژوازی چینی هم برخی آزادی‌های خاص خود را طلب می‌کند. و چون چینی‌ها یک «سرمایه‌داری سطح بالا» ایجاد کرده‌اند انتخابات هم جای خود را در چین باز می‌کند. سیاست‌های به اصطلاح «انقلابی» هیچ نسبتی با انتخابات ندارند. در برخی شرایط خاص، حضور در چنین رقابتی می‌تواند جذاب باشد. ولی اگر فکر کنیم چنین حضوری می‌تواند به اجرای خط‌مشی «انقلابی» بینجامد به کل به بیراهه می‌روییم.

سال ۲۰۱۵ در برنامه تلویزیونی «ضد جریان» با خورخه لاگو، دبیر امور بین‌الملل حزب پودموس اسپانیا، مناظره داشتید. نظر تان درباره دوام این جنبش چیست؟

واضح و مبرهن است که پودموسی‌ها کاملاً اسیر بازی انتخاباتی شده‌اند. تجربه سیریزا در یونان به نظر کافی می‌آید. سیریزا مجری الزامات سرمایه‌داری شده، تا جایی که امروز دولت سپیراس افرادی را که همچنان با قوت به مبارزه ادامه می‌دهند یک به یک به زندان می‌اندازد. در یونان اتفاقات وحشتناکی در جریان است. تمامی گروه‌هایی را که مخالف حراج مسکن‌های دولتی‌اند حبس کرده‌اند. این خود به پرسودترین فعالیت سرمایه‌داری یونان زیر چتر رهبری اروپا تبدیل شده است. در رابطه با پودموس هم این پرسش پابرجاست که آیا این حزب باید با سوسیالیست‌ها ائتلافی انتخاباتی تشکیل دهد یا نه. پودموس جنبش جالب توجهی است که می‌کوشد علیه ایدئولوژی حاکم بشورد ولی از زاویه دید سیاسی همچنان جزئی از نظام مسلط است.

شما چگونه شکاف بین عدم محبوبیت مردمی امانوئل مکرون و قدر و اعتباری را که نزد برخی روشنفکران برجسته مانند رژیس دبره و ادگار مورن دارد توضیح می‌دهید؟

به نظرم باید مکرون را محصول جانبی سنت بناپارتی در فرانسه دانست. وقتی نظام سنتی حزبی در خطر باشد و توازن خود را از دست داده باشد، بلافاصله یک چهره منفرد پا به میدان می‌گذارد و دم و دستگاه خود را مستقر می‌سازد. او از اوضاع و شرایط بهره می‌برد تا قدرت خود را تحکیم کند. ناپلئون با یک کودتای نظامی به همه منازعات درونی بین انقلابیون پایان داد. لوئی ناپلئون هم به نوبه خود به «نابسامانی»های ۱۸۴۸ پایان داد. او که دستیابی به توافق بین سلطنت‌طلب‌ها و دموکرات‌ها را ناممکن می‌دید، مسأله را «از بالا» رفع و رجوع کرد.

ژنرال دوگل هم موضع بناپارتی مشابهی داشت.

دقیقاً. این دوگل بود که شاخه‌های کاملاً متضاد جنبش مقاومت را در جریان جنگ دوم جهانی با هم متحد ساخت. جنبش مقاومت عمدتاً توسط کمونیست‌ها رهبری می‌شد، اما بدون شک به آنان اجازه نمی‌دادند حاکمیت را به دست گیرند. قضیه مکرون نیز، البته در مقیاسی کوچکتر، به همین منوال است. او زمانی سر و کله‌اش پیدا شد که چپ و راست دچار بحرانی توأم‌اند. چپ از پا افتاده است. کمونیست‌ها وجود خارجی ندارند. حزب سوسیالیست تمامی اعتبار خود را زمانی که در قدرت بود یکجا از دست داده است. راست هم از آنجا که قادر به تنظیم روابطش با راست افراطی نیست عملکرد خوبی ندارد. در این میان، حزب اجتماع ملی هواداران زیادی به خود جذب کرده و امکان دارد به راستی قدرت را در دست گیرد. اما به رغم بحران دوگانه جاری نظام پارلمانی در کلیت آن، هنوز همان روال پیشین در جریان است. کسی پا به میدان می‌گذارد که با تشکیل حزب و دار و دسته‌ای مشخص خود را فراتر از همه احزاب معرفی می‌کند. درست همان کاری که دوگل در زمان خود انجام داد. مکرون هم با این ادعا که نه چپ است و نه راست کار خود را آغاز کرد. بنابراین این سؤال پیش می‌آید که او دقیقاً کجا ایستاده است! من در خانواده خودم افراد زیادی را سراغ دارم که همان‌طور که هوادار دوگل یا لوئی بناپارت بودند امروز هم حامی مکرون‌اند. این باور وجود دارد که هیچ چیز دیگری جز مکرون کارساز نیست. این وفاداری بیش از هر چیز نوعی عهد و

پیمان سلبی است. هواداران مکرون از خود می‌پرسند اگر او نباشد، چه بر سر ما می‌آید؟ و پاسخ می‌دهند بدون شک بدتر از بد!

مثل دور دوم انتخابات ریاست جمهوری در سال گذشته...

شما باید یا پشت مکرون درمی‌آمدید یا با وحشت ناشی از پیروزی مارین لوپن روبه‌رو می‌شدید. در دیدگاه عموم، مکرون نه یک موضوع وفاداری بلکه یک عامل سلبی است. برنامه سیاسی او هم نسخه‌ای سازگار با سرمایه‌داری جهانی شده است: باید همه چیز را خصوصی‌سازی کنیم، نقطه پایانی بر تأمین اجتماعی بگذاریم و همان کاری را انجام دهیم که آمریکایی‌ها انجام می‌دهند. «ناممکن بودن هر چیز دیگر» همان دیدگاهی است که مکرون را همزمان قدرتمند و آسیب‌پذیر می‌سازد. در حالت عادی، ناچاریم او را بر مبنای عملکردش قضاوت کنیم نه بر مبنای این باور که هیچ بدیلی وجود ندارد. اما از آنجا که اقدامات مکرون زنجیره‌ای از مهمات و جفنگیات است همه دچار سردرگمی می‌شوند: بازنشسته‌ها و پرستارها به خاطر حملات مکرون برآشفته می‌شوند، شهرستانی‌ها به خاطر تمرکز او بر شهرهای بزرگ دلزده می‌شوند، امثال جلیقه زردها بابت مالیات سوخت برمی‌آشوبند و غیره. طولی نمی‌کشد تا مردم دریابند برنامه آمریکایی‌کردن پرستاب مکرون چه هزینه‌های سنگینی بر دوش‌شان خواهد گذاشت. با این همه، هنوز سویه سلبی‌گیرایی و کشش مکرون باقی است، یعنی این ایده که هیچ بدیل دیگری جز او وجود ندارد. یک‌سری جانوران روشنفکر می‌گویند در برابر مکرون با دو سر افراطی طیف سیاسی طرفیم، یعنی مارین لوپن و ژان-لوک ملانشون، و نباید به آنها تن دهیم. این ادعا بسیار خنده‌دار است، چون من هیچ نشانی دال بر افراطی‌بودن ملانشون نمی‌بینم.

در قاموس رسانه‌ها همواره رابطه‌ای فرضی بین پوپولیسم چپ افراطی و پوپولیسم راست افراطی برقرار بوده است. اوگو پالتا در کتاب «امکان فاشیسم» (۲۰۱۸) چنین استدلال می‌کند که این ملغمه در واقع بیشتر به کمک راست افراطی آمده است.

به نظر من این دست ادعاها درباره پوپولیسم بسیار عجیب است. پوپولیسم چمدان‌واژه‌ای است که رواج یافته، یک برچسب منفی که به این و آن الصاق می‌شود. صرف اینکه هیأت حاکمه به برخی تهمت پوپولیست‌بودن بزند، نمی‌تواند تصویر روشنی از ماهیت واقعی آنان برایمان ترسیم کند. این برچسب‌زنی بیش از هر چیز به من می‌گوید که آنان مطلوب نظام حاکم نیستند. واژه پوپولیسم، آن‌گونه که امروز از آن بهره‌برداری می‌شود، دال بر آن است که اگر بیش از حد به نظر مردم اهمیت بدهید، پس ایده‌هایتان غیرقابل قبول و ارتجاعی است. این برداشت عجیب و غریبی است. از پایین که نگاه کنیم به نظرم می‌آید کسانی که افراط‌گری را با واژه «پوپولیسم» وصف می‌کنند به مردم اعتماد ندارند. طرفه اینکه به حاکمیت عظیم مردم در جمهوری ما استناد می‌کنند. ابهامی در معنای این کلمه هست. پوپولیسم دقیقاً یعنی چه؟ هر عقیده‌ای که خاطر الیگارش‌ی را مکدر

می‌کند. چرا؟ چون برای اقلیت حاکم نظر مردم مهم است؟ چون به «اراده» مردم اهمیت می‌دهند؟ از دید من، پوپولیسم مخفیگاه چیزهای شبه‌انگیز است.

رسانه‌ها مارین لوپن را هم یک «پوپولیست» می‌خوانند.

سویه خطرناک و ارتجاعی مارین لوپن از نظر من پوپولیست بودن او نیست. پوپولیست بودن او واجد هیچ معنای خاصی نیست! در عوض، لوپن یک هویت‌گراست که نرم‌افزار کاری‌اش برخاسته از ایدئولوژی حامی مارشال پتن است: کار، خانواده، سرزمین پدری. این چیز دیگری است. کیش هویت در جهان سیاست همواره مخفیگاهی برای فاشیسم در اشکال مختلف آن، با خصلتی کم‌وبیش مذهبی یا ملی‌گرایانه، بوده است. این کیش هویت همیشه بر مبنای هویت‌های فردی شکل گرفته است نه هویت مردم. مردم همواره از هویت‌های مختلف تشکیل شده. بنابراین ما باید از شر واژه پوپولیست رها شویم و به دقت بیان کنیم که به چه دلیل از این یا آن جهت‌گیری انتقاد می‌کنیم. مارین لوپن دست به دامن یک هویت کاملاً اسرارآمیز فرانسوی شده است. اما مشکل آنجاست که فرانسه کشوری با یک هویت غیرقابل‌تعریف است. در سوی مقابل هم چرا نگذاریم چپ رادیکال درباره حاکمیت و منافع مردم سخن گوید؟ هرچه باشد، این سنت چپ است. می‌توان روبسپیر و سن-ژوست را هم پوپولیست دانست. در این میان، خطر ملانشون هنوز از بقیه کمتر است.

به نظر شما، چه راه سومی بین سرمایه‌داری و استالینیسیم اقتدارگرای بوروکراتیک وجود دارد؟

سی سال است که جهان در دوره‌ای از ضدانقلاب‌ها به سر می‌برد. قدرت محافظه‌کار جدای از آنکه به کلی تابع سرمایه‌داری جهانی است، در تلاش است تا تمام دستاوردهای پیشین را هم خنثی کند. زمانی حزب کمونیست قدرتمند و روشنفکرها انقلابی و متعهد بودند. مکرون درصدد است تا به شکلی تهاجمی و نظام‌مند تمامی این دستاوردها را مغلوب سازد. او البته تنها نیست. در ایالات متحده هم دونالد ترامپ عزم خود را جزم کرده تا آخرین اتم‌های پراکنده ترقی‌خواهی را که تا به امروز جان سالم بدر برده‌اند نیست و نابود کند. تحت چنین شرایطی، هر اردوگاهی که بخواهد مسیری جدید تدوین کند باید منطقی و روشن‌بین باشد. شرایط اصلاً بر وفق مراد نیست. باید اذعان کنم که چه بسا در دوره‌ای بسر می‌بریم که باید همه‌چیز را از نو آغاز کنیم. حتی پایه‌ای‌ترین اصول موضوعه مارکسیسم را هم باید از نو واریسی کرده، مورد بحث قرار داده و اشاعه دهیم. شاید بهتر باشد مدارسی برای انتقال این مفاهیم برپا سازیم.

پس فکر می‌کنید در حال حاضر کجای مسیر ایستاده‌ایم؟

تقریباً در همان مرحله‌ای که کارل مارکس نگون‌بخت به هنگام نگارش «مانیفست کمونیسم» در ۲۱ فوریه ۱۸۴۸ ایستاده بود. در آن زمان، حزب کمونیستی که او از آن می‌نوشت تقریباً منحصر به خودش و فریدریش انگلس بود. امروز اولویت‌های ما ایدئولوژیکی و تجربی است. باید به این پرسش پاسخ دهیم که آیا مسائل سیاسی در دسترسی هستند که به اتکای آنها بتوان

الگوهای جدیدی را در تعارض کامل با نظم مسلط به بوته آزمایش گذاشت؟ در فرانسه با مسأله پرولتاریای کوچ‌گر مواجهیم. نمی‌گوییم «مهاجر» چون با هویت این پرولتاریا تنافر دارد. بنابراین می‌بینیم که تعارضات وجود دارند و درست همان‌طور که از یک آغاز انتظار می‌رود، اتفاقات پراشویی در حال روی دادن است. مهم آن است که بین تجربیات و سنجش دقیق، نظام‌مند و بلندمدت مارکسیسم پیوندی قوی برقرار کنیم و در این میان از تلاش‌های انقلابی قرن بیستم هم غافل نشویم. به واقع در پتروگراد و شانگهای چه اتفاقی رخ داد؟ سود و زیان‌ها چه بود؟ کدام فرمول‌بندی می‌تواند مانع از تکرار شکست شود؟ کار بزرگی پیش رو داریم! باید آزمون‌وخطاهایی را که ریشه در وضعیت‌های انضمامی دارد با سنجش جمعی سود و زیان‌های عمومی ناشی از تجربه سوسیالیسم در یک قرن و نیم حیات آن درهم‌آمیزیم. پس باید هرچه سریع‌تر دست‌به‌کار شویم.

در پایان، آیا پروژه دیگری هم در دست دارید؟

واقعیت آن است که قدم به دوران نسبتاً مبهمی از زندگی‌ام گذاشته‌ام. می‌توانم به خودم بگویم در سن ۸۱ سالگی دیگر زمان بازنشستگی فرا رسیده است. تنها مشکل آن است که بازنشستگی با خلق و خوی من سازگار نیست. از لحاظ فلسفی احساسم این است که دیگر بیش‌تر از این چیزی برای تولید و به‌دست‌آوردن ندارم. سه‌گانه من اکنون یک مجموعه کامل است. البته هنوز می‌توانم مطالعاتی را، مثلاً درباره اعداد حقیقی، ادامه دهم. اما این پروژه‌ها نوعی ممارست در یک حوزه بسیار مشخص است. به عنوان یک مرد سالخورده به فکر نوشتن زندگی‌نامه‌ام هستم – البته نه یک زندگی‌نامه شخصی، بلکه سیاسی. اتفاقات بسیاری بین فرانسه جنگ‌الجزایر تا فرانسه مکرون رخ داده که می‌توانم به شیوه خودم آنان را تعریف کنم: چه احساسی داشتم وقتی در جریان یک درام استعماری، در پایان جمهوری چهارم، پا به عرصه سیاست گذاشتم؟ تازه داستان مشارکت من در حزب سوسیالیست متحد، مه ۶۸ و تجربیات مائوئیستی هم باقی است تا برسد به مداخله من در وضعیت کنونی. فکر کنم مردم نسبت به شنیدن این داستان چندان هم بی‌علاقه نباشند!

منبع: [ورسو](#)